این کتاب [illegible]

[illegible]

Persian 5

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر ناحق شناسان گوی چوگان شما

ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته دان / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد مطرب بدست افشان و مستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب

تا شد آن بی مشتری درهای حافظ را بعد
میرسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

بدمید صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دمبدم می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در چنین موسمی عجب حافظ
افتتح یا مفتح الابواب

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست بسی محرم اسرار کجاست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاووس که در باغ نعیم افتادست
دل من از هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست
سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که در عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهره تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف کنعان فتاده در چه ماست

نکته

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستیم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و ین چه گوست

بی گفت و گوی زلف تو دلرا همی کشند
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

هیچست آن دهان و نبینم از و نشان
مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم بدم کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

۷۲

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا
وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

گر غالیه خوش بو شد در گیسوی او پیچید
ور وسمه کمانکش گشت در ابروی او پیوست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که می ناید تیری که بشد از شست

۸۱

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود
بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم
در پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم
دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت وانگه
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نکهتی از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

اگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آمد ولی
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلی کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که اندر طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زانکه در روح فزائی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
نا امید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد — یعنی از وصل توأش نیست بجز باد بدست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز ره روی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست — مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر رحمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در صحبت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است
دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — جدهٔ از اثر غیرت درویشان است
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه از بندگی حضرت درویشان است
بندهٔ آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

زبان ناطقه در وصف شوق ما لالست — چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نظیر دوست ندیدیم اگرچه از مه و مهر — نهادم آینها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد — که چون شکنج ورقهای غنچه تو بتوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که برین آستانه سنگ و سبوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سایست و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست / دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون / گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب / همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا / پرده دار حریم حرمت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست / هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب / هر چه دارم ز یمن دولت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ راست / سینه گنجینه محبت اوست

ان سیه

این سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگون است / سر آن نکته که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار / تا در طلب شود دلم امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

11 مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفص
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتاده‌ام در دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر
هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه از شرح شوق خود ولی
من نمیخواهم نمودن بیش ازین ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف کردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

23 منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

زان

از آن زمان که برین آستان نهادم روی / فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گر تیغ اجل خیمه برکنم ورنی / رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش گو گناه منست ۲۱

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست / وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز / هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساروان رخت بدروازه مبر کان سر کو / شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا / عشق آن لولی سرمست وفادار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش / فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیم ز در باغ مران / کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود / نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت / یار شیرین سخن نادره گفتار منست ۲۲

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید / وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

[illegible] بیست

[illegible] منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد خانه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته — کت خون ما حلال تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی پیاله خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین درست

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی ازان راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — کز هر کسی که می‌شنوم نامکررست

شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — تا آب ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و دل خوش دار
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت میبرند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیمشب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین
گفت ای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چارسو ببست

تا هر کسی به بوی نسیمی دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمه‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی‌وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار مرغ چمن را ز دل ربود آرام

هزار مرغ چمن را ز دل ربود آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون بچمن
که آب روی تو آتش بارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه می شویم
نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت

بود ز کلک دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

اگر چه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجو است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

جور

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از دور چرخ گردون است

از آن زمان که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگر اگرچه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت خود آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

سینه ام ز غم دل ز آتش جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
دلم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریشان تو دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت
سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم بشب و شمع بافسانه بسوخت

سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله از این فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من / خمار یکشبه دارم بط شراب کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
چه ساز بود که بنواخت دوش این مطرب / که رفت عمر و دماغم هنوز پر سوداست
از آن زمان که بحافظ رسید صوت حبیب / فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت — آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست — از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست — خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت
آسوده در کنار چو پرگار میشدم — دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت — کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان — زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید — از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند — کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

خلوت گزین را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم — آخر سؤال کن که گدا را چه حاجتست
جانا بحاجتی که ترا هست با خدای — کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست — در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست بیغما چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

تا هم

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که فریاد دلفکاران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکامست — سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در محفل ما عطر میامیز که ما را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشامست

گوش همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست — چشم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کنج خرابات مقامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو و لیکن — اغیار همی بیند ازان بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین سراب است

در کنج دل ما مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که بر کف گل جام باده صاف است / به صد هزار زبان بلبلش در اوصاف است

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش / که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / به دست باش که خیری به جای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو از عشق تو باز گفتم ای بلبل / مگو که آن گل خود در برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج / که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت دهر / که کنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق‌بازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد / بعقل نوش که ایام فتنه‌انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

برنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان / که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی خوش عیش از دور واژگون سپهر / که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب این شمع دلفروز ز کاشانهٔ کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا در آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی | که در صراحی چینی و شیشه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
به گریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل
در پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظ روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید
نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یا رب این تاثیر دولت در کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی از حلقهٔ در ذکر یا رب یا ربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

تاب خوی بر عارضش بین کآفتاب گرم دل / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

در این زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است / پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس / ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب / جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت / ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بگیر طره مه چهرهٔ و قصه مخوان / که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ مامست بادهٔ ازلست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست / دری دگر زدن اندیشه تبه دانست

بر آستانه میخانه هر که یافت رهی / ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی بجان نخواست امان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز دست کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که میکشد پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلندمرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونهٔ ز خم طاق بارگه دانست

عارف از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ان شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت — اثر تربیت آصف ثانی دانست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش آید سالک خیر اوست — بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند — عرصهٔ شطرنج رندانرا مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش — زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است — کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب — کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست — ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود — خودفروشانرا بکوی میفروشان راه نیست

بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایمست — ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو — کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنین است و در این روی و ریا نیست

زاهد ندهد توبه ز روی تو زهی روی
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت حافظ
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست
تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم
این شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما
بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

خوب

جان درازی تو بادا که یقین میدانیم / در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلای غم و محنت ایام فراق / ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست

دوش باد از سر کویش بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست

درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیده گریان تو بی چیزی نیست

٦٩

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را به منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

او را به چشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می‌کشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ به هیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

۸۴

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست — منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری — سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمت گردی — سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من از این طالع شوریده برنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است — در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم به خرمن عمر — بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی قدم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن — که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده روای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم — به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

خم زلفت که دام کفر و دین است — ز کارستان او یک شمه این است

لبانت معجز عیسیست لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بدان چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی سحرآفرین است

حکیم

چگویم وصف این حسنی که او را
بجز حسن کمال اندر کمی نیست
عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

[illegible]

ای صبا امشبم مدد فرمای — که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه — خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان — شعر رندانه گفتنم هوس است

رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانه تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانه تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصه جان خاک آستانه تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانه تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانه تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت ازان
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجو
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت
وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت
وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازان عبارت شیرین دلفریب
گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سروقد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار بختم
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

ای هدهد صبا به سبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا به کجا می‌فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم
زینجا به آشیان وفا می‌فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم به مژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای‌نما می‌فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل به ساز و نوا می‌فرستمت

دائم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
مرا افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای خب

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت / جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک / باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی / دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی / صد گونه جادوی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب / بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده برکنار / بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست / فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی / جانا روا نباشد خونریز را حمایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ

قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست (بالای)

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری

کآتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

کرچه

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

[illegible]

مرا ز لیس مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال

ز خون من دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت

صبا ز زلف تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

روان تشنه ما را بجرعه دریاب — که میدهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد — که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل — باری بغلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی — یارب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار — تا غول بیابان نفریبد بسرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد — لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مران دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد	طالع نامور و دولت مادرزاد

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت	فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر	کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که جویم باز	که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست	بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب	که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد	که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل	قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آمد
من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل	در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند و دلها میبرند
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته ام گریان و سوزان الغیاث

توی که بر سر خوبان کشوری چون تاج
سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج

دو چشم مست تو برهم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

از این مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده بآب خضر بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در سر حافظ هوای خلد برین
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد موی تو بگشوده جاعل الظلمات — بیاض روی تو بنموده فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان — که آشنا نکند در میان آن ملاح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات — نه از کمانکش ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاهی نیکبخت آنکه دائم — بود همراه و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرگس جادوی فرخ

نسیم زلف تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجایست — بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد — چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار — طالع بی شفقت بین که دگر بار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پر نقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت — وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم — که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی — که درد شب‌نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود — ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل — گره بند قبای غنچه وا کرد
به هر سو بلبل عاشق در افغان — تنعم از میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من — کمال دولت و دین بوالوفا کرد
بشارت بر به کوی می‌فروشان — که حافظ توبه از زهد ریا کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر می‌گذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتایید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح باده بدست / واندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکده عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

بیا که نرگس جماش شیخ شهر امروز	نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز	خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
سحر تنهاییم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بی کران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با ما نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن ابروکمان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است	که درد اشتیاقم قصد جان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم	این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

[illegible] سودای تو [illegible] میکرد
[illegible] شوریده [illegible] میکرد
تو ببین [illegible] زلف [illegible]
هر که دل [illegible]
لاله [illegible] صفت [illegible]
از جفای فلک و غصه دوران [illegible]
[illegible] صبر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بلبل [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسکه [illegible]
دل حافظ چو صبا [illegible]
[illegible]

دوست

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست — بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع — چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد

آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد نکاحش گیرند — دختر مست عنب کاین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و توبه ز مخموری کرد

بشکفت از گل طبعم که نسیمش بشکفت — مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با خرقهٔ زاهد می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

گدای در میخانه طرفه اکسیریست گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کاری دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که مشعل زرین خور نهان گردید
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
بآب دیده و خون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار
که کار دیده همه از سر بصارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب
چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بیا بمیکده و وضع قوت جام ببین
اگرچه چشم بمازاید از حقارت کرد

نشان عهد محبت ز جان حافظ پرس
گرش چه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

زاهدان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گویا

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کین همه شید و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتان را باخر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

عشق بی‌پایان او چندانکه عاشق میکند
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه در کوچهٔ دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن بیا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

وقت صبح از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتست که تقریر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
منع جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد آب رو به نیم نظر میتوان خرید
خوبان درین معامله تقصیر میکنند

هیچ نشد حاصل و هنوز اصل

جز قلب تیره‌ام که ازو هیچ حاصلست / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

انان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی‌فکند / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

اینی

پیراهنی که آمد ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
سرو ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
ای جوان سروقد گویی ببر / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
رو نماید آفتاب دولتت / گر چو صبحت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کمترست از قطره‌ای / این حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند
خوش برآ با غصه‌ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود
گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله می‌رود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند / گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت / با من راه‌نشین ساغر مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید / قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت در افسانه زدند

شکر آنرا که میان من و او صلح افتاد / حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند / واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب / مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

بعد ازین روی من و آینه وصف جمال / که درآنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

حافظ آندم که بدست سر زلف تو فتاد / گفت کز بند غم و غصه نجاتم داد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامه تعزیت دختر رز بنویسید / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی روزی / که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / رخت ما بود که در خانه خمار بماند

با حریفان که هنرسنج سخن گفته شدند / قصه ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

در جمال تو چنان صورت چین حیران شد / کش حکایت همه جا بر در و دیوار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که بازآید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست / چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

خوب

بدین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

بحجه کرشمه حسنش بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند
من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست
ماه و خورشید همین آینه میگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس
که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

گر بنسیم سحر ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

زاهد از رندی حافظ نکند فهم مراد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

غلام

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین
که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاهکارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند ۲۴
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می بینند می خندند
ز رویم راز پنهانی چو می خوانند میدانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند
رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی چون سهل پندارد
ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند	که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نجهند
من ارچه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بیگنهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب	که ساکنان درش محرمان پادشهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راه روی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم	شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود	چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم	نه آن گروه که ازرق ردای دل سیهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

چه مستیست ندانم که رو بما آورد	که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه ره زند این مطرب مقام شناس	که در میان غزل قول آشنا آورد

[illegible]

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد

علاج ضعف دل من کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند

که التجا بدر دولت شما آورد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چو می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
به دست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دل‌های یاران زد

من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره خنجرگزاران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگه دارش که بر قلب سواران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور
که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می به دست او مشرف شد
زمانه ساغر شادی به یاد میگساران زد

سمن خرد و شمشیر [illegible] آدم
ز موی که ترکانش خنجرگزاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان
ماییم و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آسمان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی
باشد که گوی عیشی در این میان توان زد

۲۸

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد و جالی شتی بگذاشت
چه افتاد این سر ما را که یک افسری نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درجست
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر میفروشانش بجامی بر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی در آن گوهر نمیگیرد

نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار
که پیش من عیان وحشی از این خوشتر نمیگیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
رهی دیگر نمیداند دری دیگر نمیگیرد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد
قدش آیین سرو ناز و لعلش قوت جان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو چشمش جان نشاید برد کز هر سو که می بینم
کمین از گوشه کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج خونفشان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بداندیشان عنایت در امان دارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد
سر رشته جان بجام بگذار
کین رشته از او نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد
در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و عاشق را زیان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق
به غماز صبا گوید که راز ما نهان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست ور حسن جهان دارد

بنوشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دلی که غیب‌نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزانهٔ دل
به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مگوی
کدام محرم دل ره در این حرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بخود بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف اياغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم حسن را درگه بسی بالاتر از عرشست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد

بلا گردان جان و تن دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه چین دارد

کمترین

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان ‫ ‫ که صد جمشید و کیخسرو غلام رایگان دارد

وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد ‫ ‫ خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان ‫ ‫ نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

ز درد دوست بگویم حدیث جز با دوست ‫ ‫ که آشنا سخن آشنا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب ‫ ‫ که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی ‫ ‫ ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد ‫ ‫ بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی ‫ ‫ خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب ‫ ‫ که به امید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی ‫ ‫ بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا ‫ ‫ نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی — آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز — هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف — هر سخن وقتی و هر نکته زمانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز بیانی و زبانی دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو — بجفای فلک و غصه دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هر چه از بار غمت در دل مسکین منست — برود از دل من وز دل من آن نرود

آنچنان مهر توم در جان و دلم جای گرفت — که اگر سر برود از دل من آن نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست — درد دارد چکند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود

زاهد از نور هدایت طلب راه بدوست — که بجای نرسد گر بضلالت برود

گروی آخر عمر از پی معشوق بگیر — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش حفظ خدا — بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی — بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک — گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست — زان ره‌گذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل — چون صوفیان صومعه‌دار از صفا رود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود — ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پرآشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاهداریش اندر سر شراب رود

گدای در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه توی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم
چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم
که دست با کمرش جز بسیم و زر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود

گر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر — برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود — پادشاهی بکنم گر بسرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت و یاران عزیز — شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح — ور نه گر بشنود آه سحرم باز آید

کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم — گر ببینم که مه نو سفرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ — همتی تا بسلامت ز درم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا بامید قبسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست — گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من | ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران | شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید | وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست | فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد | هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر به حافظ بخش | که پادشه به کرم جرم صوفیان بخشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز | که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد | که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت | که پیر باده‌فروشش به جرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است | ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

سکی

گلی نچید ز بستان آرزو حافظ | مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا نفس آشنا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
ای پادشاه حسن چشم بحال ما فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان | دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند | کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر | فرخنده آنکسی که بسمع رضا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

گدا

جهان بابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم و ملامت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می شد و بر خاک ره همی غلطید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم
که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
بار عشق و مفلسی صعبست و می باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

لعل تو که هست جان حافظ ‌ دور از لب هر خسیس دون باد

ایضا

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد ‌ صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت ‌ هم تواند کرمش داد من غمگین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست ‌ آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ‌ که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن ‌ هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند ‌ خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد ‌ که تاب من بجهان طره فلانی داد
دلم خزانه اسرار بود و دست قضا ‌ درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب ‌ بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و گنج دولت ‌ که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو ‌ شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار باز گوی
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانهٔ او خاک در شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می اینست
دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوق و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نشد
حافظ از نیز بداند که چنینم چه شود

حکما را چو طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

خرم آن دیده که آتش نبرد آتش عشق — تیره آن دل که در او شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او — زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن — شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست — نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد — ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند — کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز — بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند — بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی — یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش — که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را — غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح چهرهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

گداخت جان که شود کار دل تمام و نشد
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد

در آن هوس که بمستی ببوسه آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد باوج جاه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز یمن ورد شب و درس صبحگاه رسید

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار
دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت

صحبت حکام ظلمت شب یلداست
نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید

ترک گدای مکن که ملک بیابی
از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا چه پسند افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل ببر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بر آتش تو بجز جان او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد ‌‌ ‌ ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران ‌ ‌ پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ‌ ‌ آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ‌ ‌ وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ‌ ‌ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ‌ ‌ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد ‌ ‌ گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد ‌ ‌ کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ‌ ‌ ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند ‌ ‌ حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود ‌ ‌ کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان ‌ ‌ کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست ‌ ‌ همت نگر که موری با آن حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار ‌ ‌ کان جادوی کمانکش از بهر غارت آمد

آید در

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه   کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دریاست مجلس او دریاب و وقت دریاب
هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد   عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال   ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف   سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز   دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغست که شب   گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد   باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بر سر کشته خود میگذرد همچون باد   چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف   آفتابیست که در پیش نقابی دارد

آب حیوان اگر آنست که دارد لب یار   روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک   تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مست است مگر میل کبابی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم به خطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستت که به هر گوشه خرابی دارد

هر که را خط خوش یار در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — به عزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

[illegible] ای باد وقت سحر باز نگرد — دوای دل غمدیده [illegible]

آن جام

این جوانبخت که می‌زد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خونابه بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هوادار تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده پرست	شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان مبند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی	ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

نوید باد صبا دوش آگهی آورد	که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
[illegible] همت تو شد خضر راه اندر عشق	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا که تو حور بهشت را رضوان	درین جهان ز برای دل رهی آورد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود / تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت / باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی می‌داد / ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت / فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم / دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من / که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر / کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل من پرده برافتاد / تا بود فلک شیوهٔ او پرده‌دری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوهٔ صاحب‌نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چه کنم دولت دور قمری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت / باقی همه بی‌حاصلی و بی‌خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و لیکن — افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه‌گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ

از یمن دعای شب و ورد سحری بود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی گر مشکلی بود

به گردابی چو می‌افتادم از غم — به تدبیرش امید ساحلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت‌بین — که استظهار هر اهل دلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان — چه دامنگیر یا رب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن — ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید — که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن داد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دان است — که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

سپیده‌دم که صبا بوی لطف جان گیرد

چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی — بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد

بدفع زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

ببزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست — چو لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چو شو ز بانگ بشکر دبجام صبوح — که چون بنفشه نور کحل جان گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز — گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

در تجلی هیولی اختلاف صور — خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد

من آن دم که گیتی این مبارک دم — که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در سحر نماید رخ — چه آتشست که در شاخ ارغوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد — چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

بهر بصد غم و حسرت سپهر بد شکل — ز هر نکته بر کیاده میان گیرد

ضمیر نگشایم بکس سر آن آه — که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول — نشسته باید مقراض در زبان گیرد

کجاست ساقی رندی که از سر ... — چو خشم ... حشمت ... گیرد

... جام ... بیار ... — شادی ... آن ... گیرد

نوای مجلس ما چو برکشد مطرب / گهی عراق زند گاهی اصفهان گیرد

فرشتهٔ تحیت سروش عالم غیب / که روضهٔ کرمش نکته برجنان گیرد

جمال چهرهٔ تایید شیخ ابواسحق / که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

کسی که بر فلک سروری عروج کند / نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

بسراغ دیده محمودش که دشمن را / ز برق تیغ خود آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد / به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

ز بس خجل وری از شرم رای انور او / بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

زهی عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست / ز رفع قدر کمربند توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیتت / چو فکرتت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی حفظت بر حسود و عدوت / سماک رامح از آن روز و شب کمان گیرد

فلک بجلوه کنان بنگرد سمند ترا / کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

ملاحتی که بشهیدی سعادتی دیدست / که مشتری نسق کار خود از آن گیرد

از امتحان تو ایام را غرض آنست / که از صفای ضمیرت دلت نشان گیرد

بگرد پایه مصحف از آن بلند است / که روزگار بر او حرف امتحان گیرد

دلیر خنده و انگه که هست در جبال / نخست [illegible] که طشتری آن گیرد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه
از ین راه گران منزل خبر دشوار می آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود
اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

عفا الله چین ابرویش که گرچه ناتوانم کرد
بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن وقت و آن حالت که از زلف گره بندش
بدل می برد دل کاری که خصم اقرار می آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما بپناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن
زمین باختر میمون و طالع مسعود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد الدین محمود

صراحی دگر بار از دست برد
همین باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

نقدها بود آیا که عیاری گیرند ... تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار ... بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی ... گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش ... که درین خیل حصاری بسواری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون ... که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد ... خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ... زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود ... عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل ... نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب ... گو برون آی که کار شب تار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل ... همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز ... قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد ... که بتدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را — شکر کین غصه بی حد و شمار آخر شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است و غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد بر اقلیم وجود
قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

ستاره بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگر کین که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابو الفوارس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی ما منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن زبهر خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

چو زر عزیز وجودست نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد

مغبچه میگذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان سوی جانانه شد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و فیض باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنرست
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش

دوش می‌گفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا می‌طلبم حسن ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد | پای از این دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر | کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جو و تماشا باشد

چون گل من دمی از پرده برون آی و درآی | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد | غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ | ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار ره برندی نبرد معذورست | عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری من تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا بر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب
که با وی هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

به تاج عالم‌آرایش که خورشید — چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

یک نکته از این دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز — نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند — در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کاین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر

کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

گوهر مخزن اسرار همان است که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشان است که بود

عاشقان زمرهٔ ارباب امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همان است که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جان است که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در عمل معدن و کان است که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بزیارت می‌آی / زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ دل / که درین چشمه همان آب روانست که بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی / که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / واندران دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر دانا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوشست
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر از این گونه مدد خواهد داد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حیرت بدر میکدها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود

ان کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب اندُه حافظ بی دوست — که بر هیچکسش حاجت تقریر نبود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود — که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست — بنالهٔ دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت — ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی — ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانهٔ مست — هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسهٔ حوالت کن — بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش — میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت — فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب — رجعتی می‌خواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر — عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق — هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست — ز سکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش به دام اشتیاق افتاده بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود — تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی — جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست — و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
کفر زلفش ره دین می‌زد و آن سنگین دل — در پیش مشعلی از چهره برافروخته بود
دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم — که نهانش نظری با من دلسوخته بود

ز لطف غیب بسختی رخ از امید متاب
که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت
نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

دران مقام که سیل حوادث از پی بست و راست
چنان شود که امان از میان جان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود جانا
تو شاد باش که گستاخیش جهان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت کرد
جنایتش در زن و فرزند و خاندان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین نعمت
عطیه‌ایست که در کار این و جان گیرد

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدارا زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند باهم مست و هشیار

ازین افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

خرد هرچند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدو دین و دلهاست / دل اندر دام مرغ صید غدار

بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار

بیمن دولت سلطان غضنفر / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا ز آفاتش نگهدار

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور / گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه توی بادشاه حسن / با بیدلان عاشق مسکین مکن غرور

گر دیگران بعیش جهان خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار / ما را شرابخانه قصورست و یار حور

می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ مکن شکایت از غم هجران چه میکنی / در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش چون زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که آن بهای قلیلست و این متاع کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله
همین بست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

این یکدو دم که وعده دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
هشیار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهیست / زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان / این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

شب قدرست و طی شد نامهٔ هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را / که بس تاریک می‌بینم شب هجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار / فغان از این تطاول آه ازین زجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران بالتجر

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبهٔ احزان شود آخر گلستان غم مخور
این دل غمدیده عاشق شود دل تنگ مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز

چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
دران مقام که حافظ برآورد آواز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

تنم ز حسرت چشم از جهان فرو میدوخت
امید دولت وصل تو داد جانم باز

چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی صبح وصال تو در شبان دراز

چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

بشوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شنیدنی که بدی من آمد از غم تو
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

شبی ز حسرت که دست نخواهم
که با تو شرح کنم سر انجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز
ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست
گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز

بنیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من … در میان پختگان عشق او خامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو … تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن … میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست جانا بر لبت روزی بسهو … اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب … میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
ای که گوی جان ببر تا باشدت آرام دل … جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت … جرعهٔ زان می که من مدهوش آن جامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت … آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

۱۰

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز … پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست … حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر در رخ جانان دورست … بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند … آتشی از جگر جام در املاک انداز
به سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم … ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست … از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه‌گردان بود | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن | ببرش زلف تا نموید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر | ساغر لاله‌گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ | گر تواند بسر بپوید باز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل | ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلفت تو آرزوست | چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی | بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنه

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من کم | چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت | از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست | بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش | بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

درآ که در دل خسته توان درآید باز | بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز

غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز

به پیش آینهٔ دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی نماید باز

بدان مثل که شب آبستن است روز ازو | ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصل تو می سراید باز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه در حکم پادشه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته اند نکویی کن و در آب انداز

ز راه میکده برگشته ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می باید
ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را ببهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی‌انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش
که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه‌ی لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
~~زهر هجری~~ چشیده‌ام که مپرس

زهر هجری

گشته‌ام در جهان و آخر کار — دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش — می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگو — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق — بمقامی رسیده‌ام که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست — جرم نبوده عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود اسرار درد من — از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود — آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد طلب مجو — یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست — ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم — از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگو — دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان میخواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر شهر عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

پادشاهی کار بازی نیست ای دل سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بسست این ملتمس

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

کنام قند مصری برد اینجا
که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

١٩
یارب این نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

خوب

گر به سر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش — بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس ترکانه‌اش باید کشید / هر کرا او صحبت جانان تامل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری / برحذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه ‖ بدو جام دگر آشفته شود دستارش

چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود ‖ ناز پرورد وصالست مجو آزارش

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش ‖ ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن ‖ سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند ‖ بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی ‖ بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان ‖ تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی ‖ بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ ‖ ولی معاشر رندان آشنا می باش

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش ‖ حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی دگر ز صومعه با پای خم نشست ‖ تا دید محتسب که سبو می کشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان ‖ کردم سوال صبحدم از پیر می فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی ‖ درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند — فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار — عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی — پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو — نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول — بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش — رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده — مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی — نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست — بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن — خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار — وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو — خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن با نظربازیست — بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن — ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

آن یار که گفتا به توام دل نگران است
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلت از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن از جمله سراپای تو خوش

شیوه و شکل تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بنازم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

برید صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست
سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس نظم را زیور ز فکر بکر می بندم
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزست و روی لاله زاری

می ای در کاسهٔ چشمست ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

بد

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه — که شنگولان سرمست بیاموزند کاری خوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصله بحر میپزم هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش
تو بندهٔ گله از دوستان مکن یارا — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش — بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم — آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود — گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل تو شاد باش که آن یار تندخو — بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام / جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش / که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

ببانگ چنگ بگوییم آن حکایتها / که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده / بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند / امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات / مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه / چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر / که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند / گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

۱۰

دوش پنهان گفت با من کاردانی تیزهوش / وز شما پوشیده نتوان داشت راز میفروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

هو

واٰنکه در داد جام گرز فروغش بسر فلک — زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت گوش

با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — کاندر آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست — با سخن دانان بگو ای مرد بخرد یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پریوش — حریفی مهوشی ترکی قباپوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرت همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

۱۱

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

شرابی تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم برآسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
ز لعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر نمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا — نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزهٔ تو دست بپرداز دستان — حاجب ابروی تو شست برداز وقاص

جان بتسلیم بمانی شمع صفت از سر شوق — تا نسوزیم نیابیم ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما افکندی — که چو کردیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما — زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه ندانند عوام
حافظا گوهر یک دانه مده جز بخواص

حسن جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شد از رخ خوب ماه ارض

دیدن روی حبیب بر همه خلق واجبست — رؤیت رؤیت ملکه بر جمله ملائکت فرض

از رخ تست مقتبس نور زهیاکل آسمان — همچو زمین منتظرم با رخ تو بر ارض

بوسه خاک پای او دست کجا دهد — وصف شوق حافظا باد رساند بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت ماه خط ... ماه ز حسن روی او راست فتاد در غلط
از هوس لبش که از آب حیات خوشترست ... گشته روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط
گه بهوات میدهم گردش جان و دل ... گاه بآب میکشم آتش عشق تو چو بط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند ... تا بهبار کی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت ازین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ ... که کرد حسن نکوی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست و آشتی و وفا ... که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل من بستان ... بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ
ز زلف و خط بتان دام بند و جان دگر ... اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه تر و نو
که سعر است فرح بخش غم زدا حافظ

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع ... که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار ... حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
خدا را بمیم شستشوی خرقه کنید ... که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی
نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

بر کشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره بآهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیی همه بندست و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی
که وجودیست عطابخش و کریمی نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
زند بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

برو ادیب و بجامی گرو کن این خرقه
که ما غلام مطیعیم و پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات نیز بستند عشق
حریف عشق رسید ای حریف توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزل خوان و می بساز سماع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشک بارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود گردن‌کشان
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ور نه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

اتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت   اتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجلوه گل سوری نگاه میکردم   که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویش مغروری   که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت اب از چشم   نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن   بسر گرفته شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر کف   یکی چو ساقی بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف   گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من   گر چه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل   یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد   وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک   مغبچه ز هر طرف میکشدم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

اگر برنگ عقیقست اشک من عجب
که مهر خاتم چشمم لبیست همچو عقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و هم‌عنان شکیب / قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم / براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی / فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من / که روز محشر پا وانگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک / بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو همان گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیالت هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر بادی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

بالسلمی و من بذی سلمی
این جیراننا و کیف الحال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبر و جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

شممت روح وداد و شمت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فروگذاشته به — بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم — کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده — بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت — ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
جانم بسوخت آخر در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی مپرسید امثال این مسایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری
مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت
واکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

زاب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب که بینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب و فضل خدا / که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نرنجد ز ما بخلق کریم / که در سوال ملولیم و در جواب خجل

نقاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت / ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب / همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ / همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست / سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یارم مجال ای دوستان / گرچه او دارد جمالی بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس دراز / دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار / همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز / باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بی نوا و بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

۶۴

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانمرد جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر عشق گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد | من از پیر مغان منت پذیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی | بسیب بوستان و شهد و شیرم
قراری کرده‌ام با می‌فروشان | که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه | ز بام عرش می‌آید صفیرم
چو حافظ گنج او در سینه دارم | اگر چه مدعی بیند حقیرم

۱۱۲
من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم
لطفها می‌کنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل | دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

۱۱۳
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست تن مسکینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در آن بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ ما — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم — ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد — لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که در عشقت شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود از انعامش / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس / که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از واعظ / که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم / هم بآواز سماع نفسی بنوازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نگردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوای که مگر صید کند شهبازم

گر بود موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

٤٦١
گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با تو بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

٦٢
نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویهای غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدا را مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

۴۲۳

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله می جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخود رویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواه که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت این خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو باده با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرکشتکی و ابروی دوست — کشید در خم چوکان خویش چون کویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

٦

بارها کفته ام و بار دکر میکویم — که من دلشده این ره نه بخود می پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — انچه استاد ازل کفت بکو میکویم

من اکر خارم وکر کل چمن آرایی هست — که بدان دست که می پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — کوهری دارم و صاحب نظری میجویم

کرچه با دلق ملمع می کلکون عیبست — مکنم عیب کزو رنک ریا می شویم

خنده و کریه عشاق ز جایی دکر است — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم کفت که خاک در میخانه مبوی
کو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

٤٧

عشقبازی و جوانی و شراب لعلفام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و ندیم نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندکی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمکاهی دلستان چون قصر فردوس برین — کلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفانی دوستکام

باده گلرنگ تیز تلخ خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهیخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی خوش سخن چون حافظ افسانه ساز
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

62

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد
من له یقتل داء کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

دنف

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم | لله حمد معترف بغایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه درین طرفه نوبتست | آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته جان | ان العهود عند ملیک النهی ذمم
میجست از سحاب امل رحمتی ولی | جز دیده اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت | الان قد ندمت و ما ینفع الندم

٧٦

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا | بر منتهای همت خود کامران شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من | در سایه تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود | در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات میکند | چندانکه این چنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست | بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
آن روز بر دلم در معنی گشاده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا | آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم — دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو — ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی بینم — منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت — اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژدهٔ وصل تو تا سحر شب و روز — براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را — مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

گر از این منزل غربت بسوی خانه روم
باز هر جا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز آیم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه شد کشفم ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

دیده

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام بدین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

ز دست کوته خود زیر بارم
که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر مویی گیردم دست
وگرنه سر بشیدایی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون
که شب تا روز اختر میشمارم

باین شکرانه می‌بوسم لب جام
که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای میفروشان
چه باشد حق نعمت میگزارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن | بجای سنگ اگر گوهر ببارم

٢١ گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری | من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آنلحظه که جانرا بلب آرم

٢٠ حجاب چهرهٔ جان میشود غبار تنم | خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفص نه سزای چو من خوش الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین که چو شمع / چه سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار / که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

۱۸

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در جاه عشق و رونق رندان پاکباز / پیوسته صدر مصطبها بوده مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر / کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه حال / از یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندرین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم
حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

٤٥

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر نفس در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را / دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را / این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی زان قد چون سرو سهی / گلبانگ عشق اندر طرف بر خوش خرامی میزنم

هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم / در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

٢٩

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشهٔ محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست / بازش ز طرهٔ تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود

خوش بود حال حافظ و فال بخت نیک — بر نام عمر و دولت احباب میزدم

۷۲

مرا می‌بینی و هر دم زیادت میکنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت میشود هر دم

بسامانم نمی‌پرسی نمیدانم چه سر داری — بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی — گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم — که بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی — دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم — رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت — نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می‌باش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

۶۹

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام — وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش — تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید — که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز — بهمین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار / در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

چون فلک ستیز مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم / در ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر / بگدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی / برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام / اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد / مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم

عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سوداززده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم | وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم | دلق ریا بآب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست | مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
کام از جهان بران که ببخشد خدا گناه | روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
کو عشوهٔ ز ابروی او تا چو ماه نو | گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند | غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن اهل دلست این و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

٥٥

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم | مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم
در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت ازین دیار | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگو | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه‌ای ندارم ازان آه میکشم

٢٧

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | وین عجب بین که چه سری ز کجا می‌بینم
جلوه در من مکن ای خواجه حج کرده که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم
کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درش | قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی | همه از تربیت لطف شما می‌بینم
درج عطار ندید از نفس مشک ختن | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم
نیست در دایره جز نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
که من او را ز محبان خدا می‌بینم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار رسان
که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف حال خویشم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم بصد جهت
گر آشنای عشق شوم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

من کند

من کز وطن گزیدم سفر بعشق خویش — در عشق دیدن تو هوا خواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف — ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
دورم بصورت از در دولت سرای دوست — لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ولی بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم — لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست — دیر گاهست کزین جام هلالی مستم

زثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
بعد از این چه غم از تیر کج انداز حسود / که بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عاشق از آن سوی فنا صد خطرست / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا / که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود / کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر حرمت شاه بگیرد دستم

۱۹

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد یار / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

حـ

۱۲ تبیغم گر کشد دستش نگیرم | وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر | که پیش دست و بازویش بمیرم
غم گیتی که از پایم در آورد | بجز ساغر که باشد دستگیرم
برای ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که من از پای تو سر بر نگیرم
من آن مرغم که در شام و سحرگاه | ز بام عرشش می آید صفیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که

من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک چهره‌ات پر در و گوهر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش طوق ساز و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایهٔ بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع
گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

۳۶

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که در دام وصل آرم تذروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش — زین دلیری‌ها که من در کنج خلوت می‌کنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت می‌کنم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم — غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی — تا طبیبش به سر آریم و دوایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت — بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
در ره نفس کزو سینه ما بتکده شد — تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی — کار صعب است مبادا که خطایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست — تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند — طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگو کجاست
تا بقول غزلش ساز و نوایی بکنیم

۶۹
ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم — جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند — تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد — التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

هجو اگر گفت حسودی و رفیقی رنجید / گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم / سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است / کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو / ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلای کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی کشی آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی بایست / جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست / گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

شیخم بطیره گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمیکنم

ناصح بطیره گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
من ترک خاک بوسی این در نمیکنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

فغان که بر دل ازین نقش برد تا بدریدم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم / ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی / که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

امید در شب و عهدت بروز عمر نبستم / طمع بهیچ دهانت ز کام دل ببریدم

دیده ندید

بخاک پای تو سوگند و نور دیدهٔ حافظ / که بی رخ تو فروغ از چراغ تا بجستم

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

دو سه ماهست که دورم ز رخ ساقی و جام / بس خجالت که بروی آمد ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ور بمثل / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند بیهوده دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم

آنکه جان داد بخاک در میخانه کجاست / تا نهم در قدمش این سر درویش بمیرم

خلق گویند که حافظ سخن از خلق بپوش / سالها روزه می امروز بعیدی برم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش آب کوثرم

شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم

ور زانکه نیست باورت از بنده این حدیث / از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایه تو ملک قناعت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — ز عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر و فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارنامهٔ عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم

ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر   من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه شد گو که پذیرد درمان   مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خود   کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات   در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد   در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد   دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگوی   من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فنا ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم   خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد   حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد   جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود   ورنه با تو ماجراها داشتیم

شوخی چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب جو
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک چشم و سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل دارم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا از خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم

نه دگر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب دو چشم خوش برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزارش افتاده خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ بران صد رنج و غم دیدن
چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پری‌وش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ور چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

صد امید نهادیم درین مرحله پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بود در کارم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم — بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ما حاصل خود در سر خمخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوه مستانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — آنرا که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما پیش خاک پای تو صد رو نهاده‌ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

ننهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار و بار بسته بیک مو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی تست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر نقش جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سر آمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
و آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت خود شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بودی از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون لب روی لاله و گل فیض حسنت حاصل است — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم — خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا — چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است — ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن — حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا در آن صفه ببینی که چه صاحب جاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم — بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان — چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان بر رهش از دیده ببارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ — زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد از آن باده نسیمی بمن آور — کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مست است یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من
یارب که از صبا چه بود گر نسیم او — گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا — تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
میترسم از خرابی ایمان که میبرد — محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم — تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا — با شاه دوست‌پرور دشمن گداز من

فاتحه چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان / لب بگشا که می‌دهد لعل لبت به مرده جان

آنکه به پرسش آمد و فاتحه خواند و می‌رود / گو نفسی که روح را می‌کنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین / کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت / همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم چو خال تو هست بر آتشش وطن / چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین / نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم / ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

بطرف میکده خواهیم رفت ازین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ / که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او
از همه شهنامها شد داستان انجمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ جولانگاه چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت
خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
بشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار موتمن

ای صبا با ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا از آن جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
ما را بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هردم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای عالم
گر می شنیدی پند ادیبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمای دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره سر حافظ بنی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق و ناموس سامری بشکن

بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار
بطره گو که بنای ستمگری بشکن

به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی
کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش به سر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او به سخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل
گرد بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضت خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نکته‌ای دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

مهر بر لب یار نیست و پیمانی | که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

ز خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه | انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت | لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم | من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا | فی قربها عذاب فی بعدها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم | والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آید جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

وصال او ز عمر جاودان به | خداوندا مرا آن ده که آن
بشمشیرم زد و با کس نگفتم | که راز دوست از دشمن نهان
شبی میگفت چشم کس ندیدست | ز مروارید گوشم در جهان
دلا دایم گدای کوی او باش | بحکم آنکه دولت جاودان
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما | که این سیب زنخ زان بوستان

گلی کان پایمال سرو ما شد ... بود خاکش ز خون ارغوان به
خدارا از طبیب من بپرسید ... که آخر کی شد این ناتوان به
بداغ بندگی مردن برین در ... بخاک پات کز ملک جهان به
اگر خود زنده رود آب حیاتست ... ولی شیراز ما از اصفهان به
جوانا سر متاب از پند پیران ... که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

عیشم مدامست از لعل دلخواه ... کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش ببر کش ... گه جام زر کش گه لعل دلخواه
ما را بمستی افسانه کردند ... پیران جاهل شیخان گمراه
از دست زاهد کردیم توبه ... وز فعل عابد استغفر الله
جانا چگویم شرح فراقت ... چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست ... از قامتت سرو از عارضت ماه

ذوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بدولت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کآئینه ایست جام جهان بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان | بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد | خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

آیا درین خیال که دارد گدای شهر | روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

مرا چشمیست خون افشان ز آن چشم و از آن ابرو | جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی | نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش | که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری | به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد | از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

گرچه

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام غم فرسای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم / شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک در بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش میزنم از جهت جهای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر
کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

خبر که شمع صبحدم لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گشا برون شدی بتماشای ماه نو | از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست | غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما | کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار | آنگه عیان شود که بود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت | از سر اختران کهن سیر و ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان | از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق برو خوان وزو شنو

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه | که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا | که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست | هلال را ز کنار افق کنند نگاه
منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت | مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر | سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم | ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملامت از من زود | که حافظ تو خود این لحظه گفت

سحرگاهان که مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می — ز شهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زین میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه

بده کشتی می تا خوش برآییم — از این دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود — به بوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

به بوی زلف تو گر جان به باد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه

ز آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش که دید به دانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه

عیب دل کردم که وحشی طبع و صحرایی مباش — گفت چشم شیرمست و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست — جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامت‌گو خدا را رو مبین ور رو ببین

زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد — با هواخواهان ره‌رو حیلت هندو ببین

آنکه من در جست و جوش بیخود و یکسو شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست — ای ملامت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر برمتاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان — وان گل سرو قد من به چمن بازرسان

بخت پژمردهٔ ما را به نسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند — یار مه‌روی مرا نیز به من بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از کدر گریهٔ من — یا رب آن کوکب میمون به یمن بازرسان

گیرم آن طایر میمون هوای دگرست — پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان

آنکه بودی وطنش سینهٔ حافظ یا رب
به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت
گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در دل لاله سحر میگفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان ۱

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده پر از گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبست از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ز در درآ و شبستان ما منور کن
میان مجلس ما همچو شمع سر برکن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمیفشاند نور
ببام قصر برای و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس
بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

فضول نفس حکایت همیکند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز
پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه در سمن و جلوه در صنوبر کن

ازین مزوّجه و خرقه نیک در تنگم
بیک کرشمهٔ صوفی کشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گویند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از میفروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند
ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست
پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

برای اشک سرخ از دیده چون خون
که سوز دل شود بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

گفت اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست
حافظ
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهانرا سبب تویی زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو

با هر ستاره سر و کارست هر شبم از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخفتیدی و خورشید دمید گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبرو مکن کین عیار تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

مرغ چمن نوحهٔ من دوش میگریست — آخر نه واقفی که چه رفت و چها بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت خود عرض ما بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گدائی ما بگو

بر این فقیر نامهٔ این محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور عشق من این ماجرا بگو

دلها ز دام زلف چو خالی نمی‌شاند — بر این غریب ما چه گذشت ز هوا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند — می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای | آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای
از چشم زخم خویش مبادت گزند از آن | کز دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای
آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا | بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب | اینچنین با همه درساخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای | قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی | بازم از پای درانداخته‌ای یعنی چه
سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان | وز میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه
هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول | عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

در سرای مغان رفته بود و آب زده | نشسته پیر و صلای بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر ‌ ‌ ‌ ولی ز ترک کله تکیه بر سحاب زده

شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده ‌ ‌ ‌ عذار مغبچگان راه آفتاب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز ‌ ‌ ‌ شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار ‌ ‌ ‌ شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت ‌ ‌ ‌ که ای خمارکش مفلس شراب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ‌ ‌ ‌ ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

که این کند که تو کردی بضعف همت و رای ‌ ‌ ‌ ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند ‌ ‌ ‌ که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم ‌ ‌ ‌ هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده ‌ ‌ ‌ خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچه باده فروش ‌ ‌ ‌ گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام ‌ ‌ ‌ تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی ‌ ‌ ‌ جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن ‌ ‌ ‌ خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آتشین

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
روی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه‌ای کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه
گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده‌ای
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده‌ای

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده‌ای

آب و آتش بهم آمیخته‌ای از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده‌ای

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده‌ای

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده‌ای

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده‌ای

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته‌ام جایی

زمانه دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا میکند تماشایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلند بالایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر ازو تمنایی

درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبد صحبت روشن رایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

شرح این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گه از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش — آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد — گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم از دولت دیدار تو چو صبح — باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت — کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد — وقتست که همچون مه تابان بدر آیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی — تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی

تو مگر بر لب جویی بهوس ننشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم — عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — غالبا مصلحت وقت درین می بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بی دلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخن بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

حیفم آید که خرامی به تماشای چمن | که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
شیشه بازی نگری از چپ و راست | گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی
پارسایی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد | بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
سیل این اشک زد و صبر دل از حافظ برد | بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق | نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور | که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست | مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت | ندانی قدر وقت ای دل الا آنگه که درمانی

خیال حلقهٔ زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

احمد الله علی معدلة السلطانی | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد / آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیدم ار دیده به اقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای که چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سبحانی
جلوه بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشایی
می صوفی افکن کجا میفروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبودست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد میبرد شیوهٔ بیوفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز هم صحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت | چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مورز این کینه داری
که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به | از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس | خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان | تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ و هشدار | که با حکم خدایی کینه داری
نمیترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پر هنران میداری

پدر تجربه آخر تویی ای دل ز چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی / عاشقی گفت که ما را تو برین میداری

نرگس باغ نظر چون تویی ای چشم چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق و حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / این توقع که تو از سیم بران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی یارم گفت / که من سوخته دل را تو بر آن میداری

جوهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو توقع ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

١٠

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی / بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
نانی ار مطلبد از تو غریبی چه شود / تویی امروز درین شهر که نامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری / بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق دروست / توان بدست تو دادن گرش نکو داری
در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت / جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن / ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق / قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری

تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگر می نوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

۲۹

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست / گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشو | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است
از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

۵۰

طفیل هستی عشقند آدمی و پری | ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجو | که جام جم نکند سود وقت بی بصری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش | که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند | بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
تو خود چه لعبتی ای نازنین شعبده باز | که در برابر چشمی و غایب از نظری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن | وزین معامله غافل مشو که حیف بری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند | چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
ببوی زلف و رخت میروند و می آیند | صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام | که یادگیر دو مصرع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت | ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری
هزار جان مقدس بسوخت از غیرت | که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

بمن همت حافظ امیدست که باز — اری اسامر لیلای لیلة القمری

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی
لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی خوش در آب انداختی
هر کسی بر شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گرچه از مستی خرابم طاعتم من رد مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
پرده از رخ برگرفتی یکنظر در جلوه گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی — این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را — رخ بوسی و می نوشی لب گیری و گل بویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد — ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی
امروز که بازارت پر جوش خریدارست — دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

شمشاد خرامان کن و آهنگ گلستان کن ... تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

چون شمع نکورویی بر رهگذر باد است ... طرف هنری بربند از مایه نکویی

آن نافه مشک افشان کاندر سر زلف تست ... خوش بودی اگر بودی بویش ز خوشخویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید

بلبل بنوا سازی حافظ بدعاگویی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی ... کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او ... کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است ... بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را ... اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی ... اگر چو سوسن آزاده اش زبان بودی

بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال ... چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی ... که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز ... سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست	گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب	گرش نشان امان از بد زمان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور	که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیچاره در میان بودی

٦٨

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری	یاران صلای عشقست گر میکنید کاری
چشم جهان نبیند زین تازه‌تر جوانی	در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد کز روح آفریدند	زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته‌ای را از پیش خود چه رانی	کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بیغشست دریاب وقتی خوشست بشتاب	سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل	هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

ای که دائم بخویش مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد	که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود — عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از ننگ و نام خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

۱۷

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین و رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکیست و چستی
در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود — تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست — کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
صوفی پیاله پیما عابد قرابه پرهیز — ای کوته آستینان تا کی درازدستی
از راه دیده حافظ تا دید زلف پستت — با جمله سربلندی شد پایمال پستی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی
دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو
ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی نوی حوریان آید همی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل
شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

۱۱

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

بکار خود گر کرم بازگذاری حافظ		ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

۱۰۶

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق		هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی		تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد		آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد		بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود		در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر		زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل هنر شوی

۳

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی		اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان چنین فراخ و تو گویی نمیزنی		بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک		و اندیشه از بلای خماری نمیکنی
در آستین کام تو صد نافه مدرجست		و آنرا فدای طره یاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا　　در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا　　بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل　　کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

۲۳

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی　　میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل　　تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی　　تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بعشوه خانهٔ مردم سیاه کرد　　مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر　　کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب نگر از بخت واژگون　　ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد　　زنهار دل مبند در اسباب دنیوی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن　　کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

ای قصه

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی — شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای — وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای — هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی — گل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم — یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

ای دل به هرزه دانش و عمرت ز دست رفت — صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت — این آتش درون بکند هم سرایتی

دانی مراد حافظ از این درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

۷

آن غالیه‌خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما درنوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

شهانه نیم کعبه دل بتکده کرده — در سر قدمی صومعه مست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم به خشتی

مفروش به باغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

به

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

از دست بجز ابشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

٢٥

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا | زانسوی هفت پرده ببازار میکشی
هردم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود | سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می می چشی و طرهٔ دلدار میکشی

٦٤

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود | هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بکشا و صفیر از شجر طوبی زن | حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب / وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم / گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ / یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

۷۲

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک صورت حالی و دیده بر سر راهست / بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روحفزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

۱

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست درو	کی روی ره زکه پرسی چکنی چون باشی
کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش	شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن	ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای	ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

۷۱

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی	که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی	وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش	که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست	حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران گزاف	گر شب و روز درین فکرت باطل باشی
حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد	صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
دمی که کلبهٔ احزان عاشقان آیی | شبی انیس دل غمگسار من باشی
کی این مراد ببینم بخود که نیم شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او | اگر کنم گله رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من | گر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفهٔ من | اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

۷۴

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی | حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
کام بخشی گردون عمر در عوض دارد | جهد کن که از دولت داد عیش بستانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی | کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت | با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد / گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

یا دعای شب خیزان ای شکردهن مستیز / در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

هم شکن نمیدانند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

شنیدم که رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

نه همت را امید سربلندی / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

در میخانه بگشا تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی

وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

من حال دل خود را با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

سلیمی منذ حلت بالعراق / الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش / بگلبانگ جوانان عراقی

بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی
بشعر پارسی صوت عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس الدهاقی

جوانی باز می آرد بیادم
سماع چنگ و دست افشان ساقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی

مسیحای مجرد را برازد
که با خورشید سازد هم وثاقی

می باقی بده تا مست و مدهوش
بیاران برفشانم عمر باقی

درونم خون شد از نادیدن دوست
الا تعساً لایام الفراقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله فی عهد التلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

مضت یوم الوصال ما شعرنا
بگو حافظ غزلهای فراقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر جمعن من السواقی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی این سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد

گرش رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راه روان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیّاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی
و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللوی تحت الرمال

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت است آشفته حالی

امومت صبابة یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن وصال

به هر منزل که روی آرد خدا را
نگهدارش بحفظ لایزالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

سویدای دل من تا قیامت
مباد از شور سودای تو خالی

بر آن نقاش قدرت آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدنام رند لاابالی

خرب

تو می باید که باشی ورنه سهلست	زیان جانی و سودای مالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست	و علم الله حسبی من سؤالی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی
خوش باش زانکه نبود این عشق را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل	آید به هیچ معنی زین خوبتر خیالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را	هرگز به عمر روزی روزی شود وصالی
آن دم که با تو باشم یک سال هست روزی	وان دم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم	کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت	شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده‌هاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا به یک نی قندش نمیخرند آنکس	که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دهم گرفته